





ذهن باغچه دارد  
آرام آرام  
از خاطرات سبز تهی می‌شود

نفیسه نفیسی

عنوان کتاب برگرفته از شعر فروغ فرخزاد با نام «ایمان بیاوریم به  
آغاز فصل سرد» است.

نشر دهکده سلامت، ۱۳۹۸  
مجموعه کتاب‌های دهکده سلامت، ۲۰  
چاپ اول



سر شناسه: نفیسی، نفیسه، ۱۳۲۱ -

عنوان و نام پدیدآور: ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می‌شود/نفیسه نفیسی؛ ویراستار: سپیده معتمدی.

مشخصات نشر: اصفهان: نشر دهکده سلامت، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ح، ۱۰۵ ص؛ ۱۴/۵\*۲۱/۵ س.م.

فروست: مجموعه کتاب‌های دهکده سلامت؛ ۲۰.

شابک: 978-600-94146-7-3

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۹۹/ف۸۳۶۲ PIR

دره بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۵۶۸۶۳



## ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می‌شود

مؤلف: نفیسه نفیسی

ناشر: نشر دهکده سلامت

نقاشی روی جلد: نوشین نفیسی

ویراستار: سپیده معتمدی

صفحه آرا: مینا عنایتی

تعداد صفحات: ح، ۱۰۵

قطع: رقعی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: الغدير

ISBN: 978-600-94146-7-3

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۱۴۶-۷-۳

اصفهان، خیابان میر، کوچه مسعود کیانی، پلاک ۶، نشر دهکده سلامت، صندوق پستی: ۳۳۶۹۶-۸۱۶۳۷

تلفن: ۰۳۱-۶۶۷۱۹۱۷

تلفکس: ۰۳۱-۶۶۷۴۱۹۳

## مقدمه

کتابی که در دست دارید روایتی است شاعرانه از گوشه‌ای از تاریخ یک خانواده، یک جامعه و یک پزشک بزرگ که برای چند نسل درمان‌بخش بیماران و الهام‌بخش پزشکان بود. افزون بر این‌ها این کتاب، تاریخچه زیسته یک بیماری است که ذهن پرماجرای طبیبی را آرام به خاموشی می‌رساند.

فرزاد گلی

مدیر عامل نشر دهکده سلامت



## فهرست

|                                     |     |
|-------------------------------------|-----|
| فصل اول: گل ساعتی .....             | ۱   |
| فصل دوم: سالگرد .....               | ۱۳  |
| فصل سوم: کنفرانس فارماکولوژی .....  | ۲۵  |
| فصل چهارم: روانپزشک .....           | ۴۳  |
| فصل پنجم: سفر .....                 | ۴۹  |
| فصل ششم: خروس قندی .....            | ۵۷  |
| فصل هفتم: مقدمات سفر .....          | ۶۳  |
| فصل هشتم: آلمان .....               | ۶۹  |
| فصل نهم: شلوس .....                 | ۷۹  |
| فصل ده: بازگشت به ایران - مطب ..... | ۸۷  |
| فصل یازده: بنویس! .....             | ۱۰۱ |



## فصل اول



گل ساعتی



«اما آنچه در وجود شما بی‌زمان است از بی‌زمان بودن زندگی  
آگاه است و می‌داند که دیروز همین خاطره امروز است و فردا  
رویای امروز»

جبران خلیل جبران

نمی‌دانم چه روزی از ماه و چه ساعتی از روز است. زمان را همراه نیاورده‌ام. نه  
تنها زمان را نمی‌دانم بلکه نمی‌دانم کجا هستم. یک وقتی، شاید یک سال  
قبل، شاید یک روز قبل، همراه پدر و مادرم از جنگل‌های سرسبزی که کوه‌ها  
را پوشانده بود گذشتیم، از کنار رودخانه پرشتاب کرج که بر خلاف ما گذر  
داشت گذشتیم، از سرراشید دره‌ها و فراز کوه‌ها گذشتیم اما حالا نمی‌دانم کجا  
هستیم، در چه سرزمینی هستیم، می‌شناسم و نمی‌شناسم.

آن طرف جاده، دریا، آبی، پهناور و شگرف پیدا و ناپیدا می‌شود. ویلاها بر  
مسّمای نام‌هایشان تک‌تک از لابه‌لای درخت‌ها سردر می‌آورند. آن که شکل  
نیلوفر است، آن که شکل قارچ سفیدی است و هتل که به شکل صدف  
بسته‌ای است. لبه تراس‌ها گل‌های قرمز شمعدانی جلوه می‌فروشند، این منظره  
را کجا دیده بودم؟ بوی چوب می‌آید، بوی نم و رطوبت، بوی فضایی که  
آشناست و آشنا نیست.

پدر می‌پرسد: «حالا کجا هستیم؟»

مادر می‌گوید: «معلومه که نوشهریم، مگه تابلو رو ندیدین؟»

وقتی داشتیم سوار مینی‌بوس می‌شدیم تا از چالوس به کلارآباد بیاییم، پدر همین سؤال را کرد، راننده مینی‌بوس هنوز در را نبسته راه می‌افتد و همه مسافران را روی هم می‌ریزد. مادر می‌گوید: «یاد حسین آقا به خیر، جوری رانندگی می‌کرد که آب تو دل هیچ کس تکان نمی‌خورد.» راست می‌گوید مادر، از وقتی یادم می‌آمد، حسین آقا را پشت فرمان ماشین دیده بودم، در حالیکه پدر بغل دستش می‌نشست و امر و نهی می‌کرد: «مواظب دوچرخه‌سوار باش، سر چهارراه آهسته‌تر، گودال را ببین، این طرف بپیچ، آن طرف بپیچ، آهسته‌تر.» همین‌طور که هر تابستان ماشین نرم‌نرم روی آسفالت جاده‌های شمال می‌رفت و پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت، سر حسین آقا مثل پاندول ساعت تکان تکان می‌خورد، پدر از اوضاع روز و اخباری که تازه شنیده بود می‌گفت، مادر از خاطرات آن روزها و آن سفرها می‌گفت و چنان زمزمه شیرینی فضا را می‌آکند که ما را خواب می‌ربود.

مادر با تأسف می‌گوید: «حسین آقا در سخت‌ترین شرایط ما رو تنها گذاشت و رفت با این حال هیچ وقت سی سال زندگی با او فراموشمان نمی‌شود.» پدر فقط سرش را تکان می‌دهد.

مادر بیخ گوش من می‌گوید: «رفتن حسین آقا کمر پدرت را شکست اما عجیب است که هیچ وقت حرفی در این مورد نمی‌زند.» پدر برمی‌گردد و می‌پرسد: «حالا واقعاً ویلا رو آب برده؟» مادر با سر جواب مثبت می‌دهد.

پدر دوباره برمی‌گردد: «مطمئنی؟»

مادر دوباره با سر جواب مثبت می‌دهد.

«چرا جوابم رو نمیدی؟ می‌گم حالا مطمئنی که ویلا رو آب برده؟»

مادر با حیرت نگاهش می‌کند: «مگه قلیچ‌خانی به خودتون تلفن نکرد؟ مگه خودتون دستور خرید سنگ و تور ندادین؟ مگه نگفتین هر جوری هس باید ویلا رو حفظ کرد؟»

«آهان! یادم اومد، اون، اون، اسمش چی بود؟»

«قلیچ‌خانی»

«قلیچ‌خانی گفت سنگ و تور انداختم جلوی ویلا اما شاید دیگه بی‌فایده

باشه، بیشتر ویلاها رو آب برده.»

«اون بنده خدا هرکاری از دستش می‌اومد کرده، دیگه نشد که نشد.» پدر

برای سومین بار می‌پرسد: «حالا یعنی ویلا رو آب برده؟ یعنی چی کار کنیم؟»

مادر تقریباً جیغ می‌زند: «حالا دنیا که به آخر نرسیده، جونتون سلامت باشه.»

بعدازظهر است، هوا چسبناک شده، بدنم خیس شده، بوی آشنایی در فضا

موج می‌زند که از پنجره نیمه‌گشوده سقف به درون می‌ریزد، بوی آشنایی

شالیزارها، درخت‌های کیوی، عطر بهارنارنج‌ها، چه وقتی از روز است؟ چه

روزی از هفته است؟ خط آبی دریا دوباره پدیدار می‌شود، آن خط آبی آشنا که با

آسمان یکی شده. بعدازظهر است حتماً، بعدازظهر است، شامه من می‌فهمد که

یکی از آن بعدازظهرهاست و از دریا برگشته‌ایم، توی ایوانی که رو به دریا دارد

گلیم‌ها را پهن کرده‌اند، گلیم‌هایی که فقط در شمال این قدر شفاف و

درخشنده می‌شوند. پدر به دیوار زبر و سفید ایوان تکیه داده و پاها را دراز کرده

است. مادر سینی استکان و نعلبکی‌ها را می‌گذارد جلوی پایش، قوری لعابی و

کتری را هم می‌آورد، همه را به سامان می‌چیند کنار پدر، پدر اولین چای را

می‌ریزد — کاری که هرگز نکرده است — و بوی عطر خوش چای برمی‌خیزد.

همه استکان‌ها را پر می‌کند، کتاب روی زانویش را باز می‌کند. اول از همه

خودش شروع می‌کند به خواندن. می‌خواند، بلند و رسا، کتاب را دست به دست

می‌گرداند، همه‌مان می‌خوانیم، نوبت مادر که می‌شود اشک روی پلک‌هایش

می‌لرزد، می‌دانم چرا گریه می‌کند، همه این سرزمین جای پای پسر و عرووش

را دارد، می‌دانم چرا گریه می‌کند، درخت‌های بلند کبوده به سفیدی می‌زنند،

می‌چرخند و هی سبز و نقره‌ای، هی سبز و نقره‌ای می‌شوند. انگار در نیمروز

کلارآباد همه‌چیز مثل ماهی می‌ماند؛ پر از جنبش، پر از رنگ‌های شگفت و نوری مرموز در پشت هر جسمی، نوری که حتی از پشت واژه‌ها هم بیرون می‌زند. پدر دستی به موهای سفید مادر می‌کشد و می‌گوید: «عزیز دلم، چرا گریه می‌کنی؟»

مادر دستش را کنار می‌زند، دوست ندارد جلوی جمع او را نوازش کنند اما با احترام و ادب می‌گوید: «ببخشین که محفلتون رو به هم زدم، ادامه بدین.» و از آنجا که هرگز چیزی را از همسرش پنهان نمی‌کند، اضافه می‌کند: «دست خودم نیس، همه‌چیز یادگار اوناست، این کتابا، این کتابا، چه طوری بخونمشون وقتی وحید و فاطمه نیستند؟ اونا دور هم خوندن را باب کرده بودن.»

پدر می‌گوید: «اتفاقاً خیلی خوبه غمت رو بیرون بریزی، حتی لازمه هر روز اونا رو بنویسی، نوشتن بار دلت رو سبک می‌کنه.» مینی‌بوس از مسجد کلارآباد می‌گذرد و بلافاصله کنار آن در بزرگ سُرُنَج‌مالیده می‌ایستد، ما پیاده می‌شویم.

در باز است، خانم ابراهیم‌زاده زیر داریست‌های سنگین‌شده از کیوی قدم می‌زند و از توی باغچه سبزی‌هایش علف‌های هرز را درمی‌آورد، دریا آنقدر نزدیک آمده که حرف‌های خانم ابراهیم‌زاده را به سختی می‌شنویم. دیگر نمی‌تواند با خیال راحت بنشیند توی ایوان و گلدوزی کند، بعضی وقت‌ها آب تا پای ایوان می‌آید. امشب شوهرش نمی‌آید، مجبور شده تهران بماند و او تنهاست.

ستاره هم رفته و دیگر نه از باغ بزرگ متروکه‌اش خبری هست نه از ردیف اردک‌هایی که به دنبالش راه می‌افتادند.

دلم می‌خواهد بدانم وقتی این دریا که آنقدر همیشه مهربان و نوازشگر بود با خشم و تلخی بر سر و روی ویلا می‌کوبید، گل ساعتی سر دیوار ویلا چه

می‌کرد؟ کجا فروافتاد آیا؟ گل ساعتی با صورت گرد و سفیدش و آن عقربه‌های سیاهی که انگار همیشه روی ساعت شش ایستاده بود، ساعت شش، ساعت شش صبح، وقتی که یک گوی سرخ آتشین داشت از لبه دریا خود را به سختی بالا می‌کشید، از لبه دریا، آنجا که آسمان و دریا به هم پیوسته بودند جوری که نمی‌شد حدس زد آن گوی سرخ بتواند از شکاف باریک بینشان خود را بالا بکشد، اما همین قدر که به سختی و زور بالا می‌آمد، ستونی از نور سرخ تا عمق آب کشیده می‌شد، ستونی لرزان و موج‌موج. کاش روی این ستون نور حرکت می‌کردم. از کرانه تا آن عمق مرموز و پنهان چقدر راه بود؟

درست در همان موقع همه ما کنار دریا قدم می‌زدیم، با پاهایی که برهنه بود و رو به خورشید که دیگر کاملاً بالا آمده بود. پدر چوب‌دستی محکمی را در مشت می‌فشرد و روی ماسه‌های نرم، با آن شکل‌های مختلف می‌کشید، بچه‌ها با شور و هیجان صدف‌ها را برمی‌چیدند و از حرکت خرچنگ‌های کوچک روی پاهایشان جیغ می‌کشیدند، جوان‌ها، سنگ و چوب‌های پوسیده و هر چیز که شکل‌پذیر بود جمع می‌کردند. و زن‌ها با همدیگر نقشه پخت غذای ظهر را می‌کشیدند. اما به تدریج این جمعی که دسته‌دسته به کار ویژه خود مشغول بود به دور آن چوب‌دستی سحرآمیز گرد آمده به راه خود ادامه می‌دادند. راهی که از کناره دریا می‌گذشت، از روی ماسه‌های نرم و از میان عطر و بوی رازقی‌ها می‌گذشتیم.

پدر امروز قرار بود ساختمان قلب را برایمان تشریح و کار مهم آن را در بدن انسان توضیح دهد. با همان چوب‌دستی روی ماسه‌ها قلبی شکل می‌گیرد که سیاه است و بزرگ و ماسه‌ای، و اگرچه ابتدا فقط شکلی‌ست با خطوطی پهن و بره‌بره، اما رفته‌رفته انگار جان می‌گیرد، حس می‌کنیم ضربان دارد و با

هر تپش، خون در رگ‌های سربی‌اش به جریان می‌افتد و بدن‌های ما را گرم می‌کند.

چه لحظه‌ای بود آن لحظه که وحید چوب‌دستی را از پدر گرفت و روی ماسه‌ها با خطوطی پهن و بُره‌بره تصویر مردی و زنی را کشید که فریاد می‌کشیدند و یک دستشان روی قلبشان بود؛ انگار گلوله‌ای قلب را دریده بود، همه ما با همدیگر قدم می‌زدیم، خط رنگین موج‌موج توی آب از بین رفته بود، خورشید و آسمان و زمین یکدست آبی آبی بود، بوی عطر رازقی‌ها فضا را انباشته بود، کدام یک از ما اول جسد را دید؟ جسد سیاه‌شده مردی که آب به ساحل انداخته بودش، یک دستش روی قلبش بود، کدام یک از ما ابتدا جسد را پیدا کرد؟ کدام یک او را شناخت؟ این آب که این قدر آبی و مهربان بود مگر می‌توانست مردی را بکشد؟ دستی را روی قلبی خشک کند؟ زندگی‌ای را از حرکت بیندازد؟

عجیب است! عقربه‌های گل ساعتی هنوز روی شش مانده است. گل ساعتی! گل ساعتی! گوش بده! وقتی دریا دیوار زیر پایت را فرو ریخت، حتماً تو در آب افتادی. اما چرا آب تو را با خود نبرد؟ پیکر تُرد و نازکت زیر نور خورشید خشک شد و عقربه‌های سیاهت؟ عقربه‌های سیاهت اکنون رو به کدام سو مانده است؟ اکنون چه زمانی‌ست؟

پدر پیکر خشک تو را از توی گل‌آبه‌ها پیدا کرد و از من پرسید: «این چه گلی بود؟» گفت اسمش را یادم رفته، اما می‌دانم که او تو را فراموش نکرده، هر وقت بچه‌ها روی دیوار ویلا دنبال یکدیگر راه می‌رفتند، سفارش می‌کرد که مبادا گل ساعتی محبوبش را لگدمال کنند، آیا واقعاً پدر تو را فراموش کرده؟ مادر گل را از دست او ربود و گفت: «اِ خودتون روبه اون راه نزنین، این همون گلِ روی سر دره.»

پدر گفت: «آهان!»

روی چشم‌هاش هنوز ابر فراموشی نشسته است، مادر با تعجب به من می‌گوید: «شب قبل از سفرمان بلیط‌ها را گم کرده بودند. مردی به آن نظم و ترتیب چطور آن قدر گیج شده بود و آن طور دچار دلهره شده بود؟ مردی که عمرش در سفر گذشته بود حالا همه‌مان را گیج کرده بود از بس دنبال بلیط‌ها همه‌جا را زیر و رو کردیم و عاقبت می‌دانی کجا بود؟ همان‌جا تو جیب بغلشان.»

چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ در زندگی او چه روی داده بود؟ پدر موقع دیدن ویرانه‌های ویلا هم عکس‌العمل زیادی نشان نداد؟ آیا نتیجهٔ کهنسالی بود یا رویدادهای دیگری در پیش بود که کسی خبر نداشت؟

شهریور بود و مراسم سوگ برادرم و همسرش را در پیش داشتیم و انجام آن برای همهٔ ما اهمیت ویژه‌ای داشت. نگرانی ما در مورد پدر بیهوده بود، این فکرها را از سر بیرون کنیم و به خانه برگردیم.